

## آغاز کهنسالی

زندگی برای همه ما سریع‌تر از آن می‌گذرد که امیدوارانه گمان می‌کنیم. سال ۱۹۵۷ بود و از راه میلان عازم لوزان شدم. در این شهر برای تغییر عینک به چشم پزشکی رجوع کردم. نام او «پرفسور اشتریف» و از معاریف اروپا بود. وی گفت چشمم آب آورده ولی باید چند سالی صبر کنم تا مرحله عمل برسد. از آن پس دید چشمم کم شد و شروع بدست گرفتن عصا نمودم.

بخاطر همین ناراحتی دکتر معالجم گفت که امتحان قند هم انجام دهم. بعد از آزمایش معلوم شد که دچار دیابت هم شده‌ام. در خانواده ما کسی به این بیماری مبتلا نبود. شاید این ناراحتی به دنبال غذاهای لذیذ و خوشمزه‌ای که خانمم تهیه میکرد بسراغم آمده بود. بدستور پزشک شروع به گرفتن رژیم غذایی کردم و وزنم در مدتی کوتاه از ۱۰۵ کیلو به ۸۰ رسید. بهر حال این چند سطر را از آن روی نوشته‌ام که در خاطرات خویش اشاره‌ای به یکی از دشوارترین مراحل زندگی کرده باشم.

### توصیه رئیس جمهوری اسرائیل به من

در همین سال ۱۹۵۷ هنگام بازگشت به ایران به تل آویو رفتم و از دوست و آشنای قدیمی ام اسحق بن صوی که اینک پس از دکتر وایزمن، دومین رئیس جمهور اسرائیل شده بود دیدن کردم. موقع خداحافظی او به من گفت: «برای

ایسرائلهای ایران پیغامی دارم که امیدوارم به اطلاع آنها برسانی. میدانی که مسلمانان بخصوص اعراب در صدد نابودی ما هستند و ما مجبوریم برای دفاع از خود با آنها وارد جنگ شویم. شک نیست آنهایی که حریف ما نمیشوند دق دل خود را سر یهودیان کشورهای خود خالی می‌کنند و امنیت جانی و مالی را برای آیندسته از هم کیشان ما از بین می‌برند. ما نمی‌توانیم برای حفظ جان آنها سرنوشت اسرائیل را بازی بگیریم. به آنها بگو بفکر خودشان باشند و تا وقت دارند از آن مملکت بیرون بیایند و اگر هم نمیخواهند به اینجا بیایند، به هر جای امن دیگری که مایلند بروند».

پیغام بن صوی را بهر دوست و آشنائی که گفتم با پوزخند و خونسردی و بی اعتنائی طرف روبرو شدم و در نتیجه نتوانستم آنرا دنبال کنم. اما بیش از دو دهه بعد از توصیه بن صوی حرفهای این سیاستمدار دورانیش به واقعیت پیوست و با انقلابی که در گرفت نه تنها بسیاری از یهودیان ایران بی‌خانمان شدند و عده‌ای از آنها معدوم گردیدند بلکه حکومت ترور پرور تازه چنگال بر چهره اسرائیل کشید و دسته‌های تروریست را بسوی این سرزمین گسیل داشت.

### ماجرای تأسیس کلوب فرهنگی وایزمن

در سال ۱۹۶۳ زمانی که مدتها یا بخاطر دلسردی و یا بعلت گرفتاری‌های دیگر از خدمات مستقیم برای جامعه دوری گزیده بودم، به پیشنهاد چند تن از دوستان برای چندمین بار پای بر این صحنه گذاشتم. دوستان می‌گفتند: «زنگ خطر برای جوانهای ما بصدا در آمده و اسمیلاسیون دارد بشدت ما را تهدید میکند. دختر پسرهای ما مخصوصاً در تهران با جوانهای دیگر چه در محل کار و تفریح و چه در محیط دانشگاه با هم آشنا میشوند و بر اثر معاشرت مداوم بتدریج بهم محبت پیدا می‌کنند و کارشان به ازدواج میرسد و خدا میداند که پس از هر یک از اینگونه ازدواجها، یک جوان خود را از گروه خویش خارج می‌بینیم. باید کاری کرد که جوانهای اسرائیل برای ازدواج با هم آشنائی بیشتری پیدا کنند و دنبال گوئیم‌ها نباشند».

حرفهای این دوستان مرا تکان داد و گفتم: «چاره کار آنست که کلویی فرهنگی برای جوانها مان درست کنیم تا آنها همدیگر را در آنجا ملاقات کنند» کار اجرای این پیشنهاد بگردن من افتاد. مقداری پول، خود در میان گذاشتم مقادیری دیگر از سایر دوستان جمع آوری کردم. انجمن وایزمن که در واقع یک باشگاه فرهنگی بود با کتابخانه و رستورانی کاشر بصورتی بسیار آبرومند تأسیس گردید. آقای دکتر لاله‌زاری استاد دانشکده داروسازی ریاست این انجمن را پذیرفتند و مرا نیز به عنوان رئیس افتخاری تعیین نمودند. سال بعد که عازم نیویورک شدم با مؤسسات یهودی این شهر برای کمکهای مالی سالانه به انجمن وایزمن تماس گرفتم. اما دیری نپائید که این انجمن نیز به سرنوشتی دیگر دچار شد. جوانان یهودی که تحت تعلیمات حزب توده افکار تندی پیدا کرده بودند آنجا را به مرکز فعالیت‌های حزبی تبدیل کردند. انجمن وایزمن بسبب همین نحوه از کارها عمری کوتاه یافت و از هم پاشیده شد. در آن ایام که دکتر «دوریتل» نماینده دولت اسرائیل در ایران بود از این جریان بسیار متأسف شد.

### بازگشت به گذشته

از آنجا که این خاطرات را دور افتاده از اسرائیل و ایران، در سالهای پر آشوبی می‌نویسم که با ایام کهنسالی ام همراه است، فراموش کردم چند نکته قابل ذکر را به موقع یادآوری کنم. از اینرو آنها را در اینجا فهرست وار و بدون توجه به تقدم و تأخر رویدادها می‌آورم.

۱ - نخستین سالهای تحصیل در مدرسه آلیانس ذوق و شوق عجیبی در من ایجاد کرده بود. کودک بودم و در دبستان درس می‌خواندم. آموختن زبان عبری برایم خیلی لذتبخش بود. آنچه بر این لذت می‌افزود آن بود که علاوه بر آموزش مدرسه، پدرم نیز به من عبری می‌آموخت.

۲ - هشت ساله بودم که در روز کیپور خواستند تا تمام روز را تعینت بگیرم. گرفتم اما بعد از ظهر سخت حالم بهم خورد و رنگ از صورتم پرید. اصرار کردند چیزی بخورم اما مقاومت کردم. سیب خوش بوئی را زیر بینی ام گرفتند که بوکنم و

نفسی تازه پیدا کنم. حالم بهتر شد و تعنیت را تا شب ادامه دادم. تعنیت را که باز کردم خود را مردی بزرگ می دانستم.

۳ - به من آموخته بودند که در راه مدرسه و بر رویهم بیرون از خانه توراه را به همراه داشته باشم. نه ساله بودم و در یکروز صبح سرد به مدرسه میرفتم. در راه جوانک مسلمانی به من حمله کرد و کتاب و دفترم را از من قاپید و توراه نیز بدستش افتاد. خواست آنرا پاره پاره کند به گریه افتادم و با جیغ و داد فریاد زدم «کتاب درس را پاره کن اما به کتاب مقدس دست نزن». مرد با ایمانی میگذاشت. توراه را از او گرفت و بدستم داد. با چشمانی گریان اما دلی شاد به راهم ادامه دادم.

۴ - در قدیم مردها شب کیپور را در کنیسا می خواندند. کنش هم بیان نمی کردند مبادا از برخورد آن که عموماً کف آن میخ های مخصوص داشت با زمین سنگنرش جرقه آتش برخیزد. در عوض جوراب ضخیم سفید پیا می کردند. علاوه بر این در ایام روش هسانا که آغاز سال کشاورزی در تقویم اسرائیل است یهودیان ایرانی به تقلید از رسوم مسلمانان برای «عقدت ایسحاق» گریه می کردند.

۵ - در کودکی علاقه زیادی به خواندن کتب نوئیم و کتوبیم داشتم و با خواندن آنها دنیای خوش زیبایی را سیر می کردم. مخصوصاً کتاب یشعیا روحم را شاد میکرد. خود او گفته است که: «خداوند قدرت بیان بمن عطا فرمود تا ناامیدان را امید بخشم و خسته دلان را شاد نمایم». با خواندن تهیلیم نیز در همان عالم خردسالی حالت زیبای روحانی پیدا میکردم و خود را به خدا نزدیک تر می یافتم.

۶ - از پنج دختری که مادر بزرگم داشت یکی از آنها که ما او را «خاله استر» صدا میزدیم تا سن هفده سالگی به خانه شوهر نرفته بود. در آن ایام دختران در سنین ده یازده سالگی شوهر می کردند و اگر از این سن و سال میگذشت میگفتند که او دختر ترشیده است.

دلیل اینکه استر هنوز ازدواج نکرده بود آن بود که سر و صورت چندان زیبایی نداشت. بالاخره شانس زد و با پسری به نام «داود اهرون» نامزد شد. در آن زمان رسم بود که موقع نامزدی اولین شنبه هر ماه. هر پدرزنی داماد خود را به خانه اش دعوت میکرد و از او پذیرائی گرمی بعمل می آورد. ولی بعضی دامادها نازآلود

بودند و برای تشریفاتی کردن دعوت لازم بود عصر جمعه یکی برود سراغشان و آنها را تا خانه پدرزن همراهی کند.

غروب یک جمعه چون «آقا داود» بیدایش نشد مرا که هشت ساله بودم سراغ او فرستادند. زمستان بود و روزها کوتاه و همه جا زود تاریک شد. خانه داماد هم نزدیک نبود. با هر مصیبتی بود خود را به خانه آقای داماد رساندم. تا مرا دید به رگ غیرتش برخورد و با اعتراض گفت که: «دیگر کسی نبود که یک بیچه را دنبال من فرستاده‌اند» او نیامد که نیامد و سر همین قضیه بساط نامزدی بهم خورد و ازدواج سر نگرفت.

آنشب در بازگشت به خانه، من یکی از کابوسهای بزرگ زندگی ام را در بیداری دیدم. توی کوچه پس کوچه‌های تاریک که آدم نمی‌توانست جلو پایش را ببیند باید تنها به خانه برمیگشتم. وحشت برم داشته بود. در خیال خویش هیکی را دیدم که بسوی من می‌آمد و قصد جان مرا داشت. به عقب برگشتم. راهم را طولانی‌تر کردم و محله را دور زدم. اما همینکه بسوی خانه راه افتادم باز آن هیولا را رودرروی خود دیدم. دوباره راهم را از کوچه «کنیسای خاله» کج کردم. نمیدانم چطور به در خانه رسیدم اما وقتی در را برویم باز کردند من غش کرده پشت در به روی زمین افتاده بودم.

بهر حال ماجرای «خاله استر» تمام نشد. نزدیکان دست و پا می‌کردند که او را به خانه شوهر بفرستند. پدرم در کارگاه زرگری خود شاگردی به نام «ایوب» داشت که او را تشویق به ازدواج با استر می‌نمود. سرانجام عروسی سر گرفت. شب عروسی خاله استر مجلس مفصلی پیا شد. من بیچه بودم و مثل کودکان آنزمان از این جشن شادمانی میکردم. از آنجا که مادر استر با خانواده‌های اعیانی آشنایی داشت و به آنها جواهر می‌فروخت دو نفر مسلمان را هم دعوت کرده بود. آنها مست کردند و نمیدانم چه شد که با هفت تیر به هوا شلیک کردند. مجلس بهم خورد و شادی من به ترس و فرار انجامید.

۷ - کشتارها و قتل عامها و مظالم او آخر دوران قاجار از یک طرف و آزادی‌های نسبی که از زمان دودمان پهلوی به یهودیان داده شد از طرف دیگر

وضع نامتعادل خاصی را در جامعه ما بوجود آورد که خود زاینده مشکلات تازه دیگری شد. پس از غائله آذربایجان که همه یهودیان این سامان را یا به کشتن داد و یا به سوی دیگر نقاط پراکنده کرد عده‌ای از یهودیان ترک نیز در محله ساکن شدند. یکی از آنها به نام «هارون ترک» که در محله تهران می‌زیست هم به خاطر مصائبی که دیده بود و هم به علت تبلیغات مذاهب دیگر که در آن ایام فعالیت بسیار داشتند، خود و خانواده‌اش به رسوم و سنن یهودی پشت کردند. نتیجه آن شد که افراد این خانواده یکی عیسوی، یکی مسلمان و دیگری بهائی شد. درهای آزادی باز شده بود اما یهودیت انگار رو به سستی میرفت.

۸ - زمانی که در چهارراه سید علی ساکن بودیم روزی که می‌خواستم سوار اتومبیل بشوم متوجه شدم که باربند بالای آنرا دزدیده‌اند. کاری نمی‌توانستم بکنم. بسراغ کارم رفتم. فردای آنروز مردی ژنده پوش جلوام آمد. باربندی را نشانم داد و پیشنهاد فروش کرد. باربند خودم بود. دلم سوخت. روی او که مردی محتاج بود نیاوردم و باربند را از او خریدم اما گفتم: «چون تو مرد پاک و خوبی هستی و مواظبی که کسی در این محله دزدی نکند، این را از تو می‌خرم».

۹ - خانه ما در محله تهران توی «کوچه هفت کنیسا» بود. محله جمعاً هیجده کنیسا داشت که هفت تای آن در یک کوچه قرار داشت و خانه ما ته آن کوچه بود. این خانه را عزرا یعقوب از این جهت خریده بود که در برابر حمله‌های مسلمانان امن تر بود و یاغی‌ها و غارتگرهایی که هر از چندگاه به محله یورش می‌آوردند می‌بایست از کوچه‌های پیچ در پیچ بگذرند تا به آن برسند.

۱۰ - قبل از جنگ جهانی دوم و پیش از آنکه صحبتی از استقلال کشور اسرائیل در میان باشد افراد مرفه علاقه‌ای به مهاجرت یا سفر کوتاه مدت به خاک مقدس نشان نمی‌دادند. آنها که رنج سفر را با وسایل کندرو آنزمان و خطرات میان راه بر خود هموار میکردند عموماً از جامعه تهیدست و نادار بودند. عشق و علاقه من به «ارتص» دارا و نادار بودن را محک کار قرار نمیداد. بهمین خاطر در سال ۱۹۳۳ اولین بار به‌مراه خانواده‌ام بطرف تل‌آویو حرکت کردم. یک روز از اقامت ما در این شهر نگذشته بود که یکی از فرزندانم تب کرد و عرق بر سراپایش

نشست. بیماری فرزندم را که در آن هنگام پنج سال داشت مالاریا تشخیص دادم و از دکتر هوفمان آلمانی که نزدیک منزل ما مطب داشت خواستم داروی لازم برای شفای مالاریا را بدهد. اما او به من پرخاش کرد و گفت: «گرچه خود شما دکترید اما حق معالجه بچه خود را ندارید». این را درست میگفت ولی دقت نمی‌کرد که من بهمین خاطر بچه‌ام را نزد او برده‌ام. بهر حال با آزمایش خون و امتحانات دیگر اینقدر مسئله را کش داد که حال فرزند من بدتر شد و آنوقت بیماری او را «مالاریا» تشخیص داد. در واقع میکرب این بیماری در ایران به بدن او وارد شده بود و مدتی طول کشیده بود تا مرض ظاهر شده بود. این مدت را در اصطلاح پزشکی «پریود دُنکوباسیون» میگویند. بهر حال همانطور که گفتم در آن ایام یهودیان ایرانی که دستشان به دهانشان میرسید خیلی کم به اسرائیل میرفتند. من وقتی با گرفتاری بیماری فرزندم روبرو بودم تنها ایرانی که سراغی از ماگرفت «یعقوب دراز» دلال قالی بود.

۱۱ - پیش از این نوشتم که در سال ۱۹۳۶ مادر بزرگم صنوبر در غیبت من در تهران فوت کرد ولی فراموش کردم چند سطری درباره شرح حال او بنویسم. او دختر «حکیم حق نظر» حکیم باشی دربار ناصرالدین شاه بود. زنی بود بسیار شریف و سنگین رفتار و خداترس و متدین. بعد از فوت شوهرش که در سن ۴۰ سالگی او اتفاق افتاد به یادبود وی کنیسای عزرا یعقوب را ساخت که دارای مدرسه‌ای هم برای تدریس به کودکان اسرائیلی بود. علاوه بر این در بیمارستان «میسگاب لداخ» هم که در یروشلیم بنا شده بود کنیسای دیگری ساخت. از علاقه مرحومه صنوبر به دین و مذهب اجدادی‌اش همین بس که در یکی از سفرهایش به یروشلیم از آنجا صابون کاشر و کفن و یک کیسه خاک «هرهز تیم» آورد که در موقع به خاک سپردنش از آنها استفاده کنند. وصیت کرده بود که او را در گورستان گیلعاد دماوند دفن کنند.

علت علاقه اسرائیلهای ایران به گورستان گیلعاد بدین سبب بود که یحزقل نبی هنگام بحث از گالوت بابل، برای امیدوار ساختن ملت یهود به «تجدید حیات» ملی به قیام مردگان اشاره کرده بود که البته غرض او تجدید زندگی قوم اسرائیل و

حضور مجدد آنان در «ارتص اسرائیل» بود. اما این عبارت را عده‌ای به این معنی گرفته‌اند که مردگان زیر خاک خفته اسرائیل دوباره زنده میشوند و از اینرو بارواج عبارت «تحت همیت» این اعتقاد را توسعه بخشیدند که در روز رستاخیز مردگانی که در یروشلیم به خاک سپرده شده‌اند سر از خاک بیرون می‌آورند و زندگی نوینی را آغاز می‌کنند. بسیاری از یهودیان ایران غم آن را داشتند که چرا در یروشلیم دفن نمی‌شوند. بهمین خاطر با رابطه‌ای که بین گیلعاد و یروشلیم در ذهن آنان پدید آمده بود مدفون شدن در قبرستان گیلعاد از خواسته‌هایشان بود. شادروان صنوبر چیزی از این بالاتر می‌خواست و آن پراکندن خاک یروشلیم به روی کفنش بود.

۱۲ - بعد از سال ۱۹۴۲ که متفقین ایران را به تصرف در آورده بودند وضع پولی ایران رو به خرابی رفت و در نتیجه قیمت اجناس هفت هشت برابر ترقی کرد. ما که در تل‌آویو بودیم از این وضع خبر نداشتیم. من و خانم و کوچکترین فرزندم کرمل که بچه بود از راه بغداد و بصره به خرمشهر رسیدیم. در خرمشهر نماینده گمرک که با او آشنایی داشتم از من پرسید که برای رفتن تا تهران چقدر پول همراه دارم. به او گفتم: «پانصد تومان». پیش از جنگ چنین وجهی مبلغ زیادی بود. رفیق من لبخندی زد و به منشی‌اش گفت: «برو هزار تومان بیاور بده دکتر» پرسیدم: «چه عجب؟» گفت: «چند وقت است که ایران نبوده‌اید؟» گفتم: «تقریباً دو سالی میشود» گفت: «همین است. خبر ندارید که چقدر خرجها فرق کرده. گرانی دارد مردم را از پا در می‌آورد».

او راست میگفت. در خرمشهر به کافه‌ای رفتیم و ۳ عدد لیموناد سفارش دادیم. سابق بر آن خرید لیموناد از دکان یکی ده شاهی و نوشیدن آن در کافه یکی دو ریال بود. آنروز کافه‌چی بابت ۳ لیموناد از ما ۴۵ ریال مطالبه کرد و ما پرداختیم.

### ملاقاتهای من با شوقی افندی

در سال ۱۹۳۶ که در تل‌آویو بودم آقای سالم، معروف به «مسیو سالم» که نسبت به بهائیان سمپاتی داشت ولی در اثر ایجاد «مرکز ملی برای ارتص اسرائیل» مردد بود که رسماً بهائیت را بپذیرد یا خیر از من خواست که او را به حیفا نزد



شوقی افندی که نزد پیروانش به نام «قطب اعظم» شناخته میشد ببرم. در آن زمان برادر بزرگم نیز در تل آویو بود. هر سه با هم به حیفا رفتیم تا «شوقی افندی» را ملاقات کنیم. از آن جا که قبلاً قرار ملاقات نداشتیم پیشکار او از اینکه ما برای دیدار پذیرفته شده بودیم خیلی بر ما منت گذارد. از پیش من و برادرم مطلبی را برای گفتگو با آقا مطرح نکرده بودیم. ایشان خواستند ما خود را معرفی کنیم. من خودم و برادرم را معرفی کردم و گفتم که ما یهودی هستیم و آقای سالم هم خودشان را معرفی می‌کنند. او در معرفی خود فقط گفت: «از ارادتمندانم» اما چیزی از دین و مذهبش نگفت.

آقا از من پرسید که نسبت به بهائیت چه نظری دارم. جواب دادم: «وقتی یک مسلمان بهائی میشود موجب خوشوقتی ما یهودیان است زیرا رفتارش با ما انسانی میشود اما وقتی یک یهودی بهائی میشود برای ما جای تأسف است چونکه با یهودیها شروع به بد رفتاری می‌کند».

شوقی افندی اظهار داشت: «این بدو امر است. به تدریج مرتفع خواهد شد». من گفتم: «بدو امر نمیتواند باشد. زیرا قریب یک قرن است که از آغاز کار گذشته است».

گفت: «من به این موضوع رسیدگی خواهم کرد».

بعدها اطلاع حاصل کردم که ایشان لوحی برای بهائیان تهران ارسال داشته و به آنان سفارش کرده که از هر گونه خرده گیری و بدگویی نسبت به یهودیان از جانب نوبهائیان جلوگیری شود. در همین جلسه شوقی افندی از من که سخنگوی جمع شده بودم پرسید که راجع به بهائیت چه اطلاعاتی دارم. به او گفتم که بی اطلاع نیستم و از جمله کتابهائی که خوانده بودم از کتاب «ژنرال گبینو» درباره نقطه اولی یعنی میرزا سید علی محمد باب یاد کردم. آقا خیلی ناراحت شد زیرا گبینو که در عصر باب در تهران میزیسته مسائلی را در کتاب خود آورده که چندان مورد خوشایند بهائیان نیست.

بار دوم که به دیدار «قطب اعظم» بهائیان رفتم سال ۱۹۴۲ بود. این بار دکتر ایوب بادخترش به تل آویو آمد و چون مرا در این شهر یافت از من خواست که او

را به حیفا نزد شوقی افندی ببرم. به سوی حیفا راه افتادیم. بین راه از کیش تازه ابراز خشنودی نمیکرد. میگفت: «من نزد بهائی‌ها خودم را بهائی معرفی کرده‌ام ولی خواهش دارم جلو آقا از این مقوله چیزی نگوئی» درست متوجه نبودم که منظورش چیست اما سرگردانی‌اش را حس می‌کردم.

در آن ایام هر کس می‌خواست از تهران به حیفا برود و آقا را ببیند باید از مراجع مقیم تهران اجازه زیارت میگرفت. دکتر ایوب چنین اجازه‌ای نگرفته بود. وقتی شوقی متوجه این امر شد به دکتر ایوب پرخاش کرد که چرا چنین اجازه‌ای نگرفته است و او جواب داد: «دخترم سخت بیمار است. ناچار بودم زود به اینجا بیایم و او را پیش دکتری که معروفیت دارد ببرم». آقا گفت: «اتفاقاً دکترهای اینجا خوب نیستند زیرا آقای (فیض الله میم) اینجا آمده بود برای معالجه، دکترها معالجه‌اش کردند و گفتند خوب شدی برگرد برو تهران. اما او رفت تهران و مُرد».

منکه فیض الله را که مسلمان بهائی شده بود خوب می‌شناختم و از قضیه بیماری و معالجه‌اش خوب آگاه بودم. گفتم: «حضرت آقا اینطور نیست. من دقیقاً وارد جریان هستم و اجازه بدهید قضیه را شرح بدهم. روزی من در یکی از خیابانهای اورشلیم به فیض الله که قبلاً با او آشنائی داشتم برخوردم. خوشحال شد و گفت: «چه شانسی که ترا دیدم. با خانمم داریم میرویم نزد دکتر. میترسم او انگلیسی نداند و ما نتوانیم حرف همدیگر را بفهمیم. تو که عبری میدانی با ما بیا و مترجم ما باش».

با او همراه شدم. دکتر پس از معاینه کامل او گفت: «چرا این مریض را به این شهر آورده‌اید. هر آن ممکن است، قلبش از حرکت بایستد و از بین برود. وضع قلب او خیلی وخیم است» به زبان عبری از پزشک معالج خواهش کردم این مطلب را به او و مخصوصاً به همسرش نگوید. و اگر ممکنست نسخه‌ای برایش بنویسد و او را تشویق به بازگشت به تهران کند. دکتر حرفم را قبول کرد.

اما فیض الله که وضع را به شکل و صورتی دیگر می‌دید گفت که چون بهائی است تا به حیفا نرود و شما را زیارت نکند به تهران بر نخواهد گشت. چند روز بعد که من برای انجام کاری به حیفا رفته بودم به مسافرخانه بهائیان در حیفا رفتم و فیض الله را آنجا دیدم که حالش کمی بر اثر خوردن داروی تجویز شده و یا تلقین به

نفس بهتر شده بود. او پس از دیدار با حضرت تعالی به تهران برگشت و چیزی نگذشت که همانطور که آن پزشک متخصص گفته بود فوت کرد.

آقا در برابر توضیح من سکوت کرد و چیزی نگفت. بار سوم در سال ۱۹۴۵ آشنایان دیگری از من خواستند که آنها را به دیدار شوقی افندی ببرم که بر دم و ملاقات انجام شد. در آنروز دوست آشنای من از «قطب اعظم» پرسید: «آیا به عقیده جنابعالی روزی میرسد که انگلیسی‌ها از فلسطین بیرون بروند و یهودیها در این سرزمین استقلال پیدا کنند؟» جوابی که آن دوست شنید این بود: «ابدأ، هیچگاه انگلیسیان این خاک را ترک نمی‌کنند». بهر حال بیثباتی که از ایران می‌آمدند اگر شوقی افندی را هم از نزدیک نمی‌دیدند مقبره عبداله‌ها در کوه کرمل و آرامگاه بهاء‌الله را در عکا زیارت می‌کردند.

### سیاست آقا زاقی در شرابخواری

نمیدانم چرا بیشتر خاطرات من مربوط به سرزمین اسرائیل میشود؟ شاید به این خاطر که سالهای بسیاری چه قبل و چه بعد از استقلال اسرائیل در این سرزمین عزیز گذرانده‌ام. بهر تقدیر، سال ۱۹۴۳ مرحوم آقا زاقی بهمراه یکی از نزدیکان برای عمل زخم معده به تل آویو آمد. او را نزد پرفسور «ماندل» بردیم. معده‌اش را عمل کرد اما پیش‌بینی نمود که ممکنست بعد از پنجسال بیماری او عود کند. بعد از عمل، آقا زاقی به پرفسور ماندل گفت: «من عادت دارم روزی مقداری شراب بخورم. آیا می‌توانم با خیال راحت اینکار را ادامه بدهم؟» پرفسور از او پرسید: «روزی چقدر می‌خوری؟» گفت: «بهمراه غذا روزی سه بطر» پرفسور گفت: «میزان آنرا کم کن. روزی بیشتر از یک بطر نخور». آقا زاقی با خوشحالی گفت: «بچشم». از مطب که بیرون آمدیم به او گفتم: «شما که بیشتر از روزی یک بطر شراب نمی‌خوری. چه دلیل داشت که گفتمی سه بطر؟» گفت: «آخر عزیزم می‌دانستم که هر چه بگویم کسر میکند. اگر میگفتم یک بطر می‌گفت کمش کن و فقط روزی یک لیوان شراب بخور. گفتم سه بطر که لااقل یک بطر خودم را اجازه بدهد!» آقا زاقی قضیه را آخوندی کرده بود.

شب آدینه پسخ بود، با مرحوم آقا زاقی رفتیم پتخ تیتوا برای موعده مشروب بخیریم. در دکان مشروب فروشی مردی وارد شد و یک بطر عرق خواست. بعد آنرا در لیوان آبخوری ریخت و تمامش را یک جرعه سرکشید. وقتی آقا زاقی این را دید رو به من کرد و گفت: «خدات را شکر! بمن ایراد می‌گیرند که چرا روزی چند گیلاس مشروب می‌خورم آنوقت این یارو را ببین که دارد یک بطر عرق کشمش را مثل خر سر می‌کشد و هیچیش هم نمیشود». آن مرحوم فکر میکرد که آن مرد اهل ملت و کشور دیگری جز ایران است و فارسی نمیداند. اما او اهل شیراز بود و تا حرفهای «لطف آمیز» آقا زاقی را شنید صورتش را برگرداند و پرخاشگرانه گفت: «چرا توهین میکنی...» نزدیک بود مرافعه‌ای درگیرید و کتک کاری بشود که خوشبختانه با میانجیگری من و معذرت خواهی مرحوم آقا زاقی قضیه فیصله پیدا کرد.

### دیدار با داوید بن گوریون

روزی که داوود بن گوریون استقلال اسرائیل را به جهانیان اعلام داشت در فرد فرد زندگی هر یهودی روزی شکوهمند و به یاد ماندنی است. برای من که از سالها قبل از آنروز به عنوان یک صیونیست صمیمی آرزوی آنروز را داشتم دیدن بن گوریون در اطاق ساده کار او برایم ضروری بود. قبل از آن من بارها او را دیده بودم و گهگاه نیز با او گفتگو داشتم ولی نه به عنوان نخست وزیر کشور نوپای اسرائیل و نه به عنوان رهبر سرزمینی که پس از قرن‌ها، زنده شده بود و زندگی نوین خود را از سر گرفته بود.

وارد اطاق کار او شدم. کرمل هم همراه بود. بن گوریون پشت میزش مشغول کار بود. مرا که دید گفت: «حَبیب بنشین». او برسم یهودیانی که از روسیه و اروپای شرقی آمده بودند حرف «ح» را «خ» تلفظ میکرد. به پسخ. پسخ میگفت، و به حَبیب، حَبیب. نشستم، به او شادباش گفتم و بعد از چند دقیقه حرفهای دیگر بمیان کشیده شد. به او گفتم: «من در گنوی تهران به دنیا آمده‌ام، همیشه بگوش ما خوانده‌اند که روزی فرا میرسد که یهودیان از چهار گوشه دنیا دوباره دور هم جمع

میشوند. مادر بزرگ من، صنوبر شب و روز میگفت از این وضعی که داریم ناراحت نباشید. ظهور ماشیح بن داود نزدیک است. من ماشیح بن داود را ندیدم اما (با انگشت به او اشاره کردم) داود هماشیح را دیدم که ما را نجات داد».

بن گوریون لبخند تشکرآمیزی زد و گفت: «همه ما، همه ما برای اسرائیل و پیشرفت آن در تلاشیم. گوش کن خبیب. میدانم که خودت چقدر این سرزمین اجدادی را دوست داری. از تو می‌خواهم که به فردای آن فکر کنی. شهر اورشلیم بزرگ خواهد شد. خیلی بزرگتر از آنچه اکنون می‌بینی. از تمام کشورهای دنیا به دیدن آن می‌آیند. برای خود من اگر یک خیابان هم داشته باشیم که بالای آن بتوانیم پرچم اسرائیل را برنیم کافی است. اما این چیزی نیست که مورد قبول مردم دنیا باشد. از همه کشورها و از همه ادیان به شهر اورشلیم خواهند آمد. در این شهر هتل به حد کافی نداریم. من از تو می‌خواهم که برای ساختن یک هتل درجه یک در این شهر اقدام کنی».

خواستۀ بن گوریون را از جان و دل شنیدم و همانجا تصمیم گرفتم به کمک فرزندانم به این کار اقدام کنم. اما انجام چنین کاری نمی‌توانست یک شبه انجام پذیرد. مدتی دراز وقت لازم داشت، تا زمین مناسبی پیدا شود، طرح آن تهیه شود. زیر نظر کارشناسان مبرز بنای آن ساخته گردد و تزئینات داخلی آن فراهم آید. سالها طول می‌کشید تا این مراحل یک به یک انجام پذیرد. سرانجام با وام کلانی که از یکی از بانکهای اسرائیل گرفتیم هتل ساخته شد. اما هنوز از افتتاح آن چیزی نگذشته بود که انقلاب جمهوری اسلامی دارائی ما را به یغما برد و پرداخت اقساط ماهانه هتل در یروشلیم را با اشکال سختی مواجه کرد. بطوریکه پس از تأخیر چند ماه در پرداخت قسط ماهانه دستور ضبط آن توسط بانک صادر گردید. اما خوشبختانه با شراکت یک سرمایه‌دار آمریکائی این مشکل حل شد.